عطف

پیکار بر سر رهایی

شرق: «نظریه رهایی» اثر کریستوف مِنکِه، مفهوم دیگری از «رهایی» را طرح می‌کند که به تعبیر خودش «از آلوده‌شدن به هر سلطه‌ای عبور می‌کند». درواقع این کتاب چنان‌که منکه در مقدمه‌ای بر ترجمه فارسی آن می‌نویسد، تلاشی است برای به اندیشه درآوردن رهایی در ورای تقابل‌های میان یونانیان و بربرها، میان فرهیختگان و اصطلاحا بدوی‌ها، میان اروپا و دیگری‌اش، میان مغرب‌زمین و سایر نقاط جهان. «این کتاب در پی آن است که رهایی را حقیقتا جهان‌شمول سازد: در پی آن است که آزادی را به نحوی به اندیشه درآورد که آزادی نه دستاورد و امتیاز برخی مناطق و فرهنگ‌ها، بلکه تجربه و پراکسیس همگان باشد؛ بنابراین، کتاب پیش‌رو در پی مفهومی حقیقتا انسانی از آزادی است: آزادی به‌مثابه تجربه‌ای که برای هر انسانی در هر زمانی امکان‌پذیر است؛ بلکه حتی به‌مثابه تجربه‌ای که در زندگی هر انسانی، حتی محدود و سرکوب‌شده، همواره پیشاپیش بالفعل است». این همان بنیادی است که به اعتقاد منکه می‌توان برپایه آن در هر زمانی نبرد بر سر رهایی را آغاز کرد». در بخشی از کتاب آمده است: «ما در زمانه رهایی‌های شکست‌خورده به سر می‌بریم. همه رهایی‌هایی که عصر مدرن از همان آغازش رقم زده است -دیر یا زود- به ضد آنها تبدیل شده‌اند. این رهایی‌ها قیودبندهای تازه‌ای، نظم‌های تازه‌ای از وابستگی و بندگی پدید آورده‌اند. همه تلاش‌های معطوف به رهایی، خواه سیاسی، اقتصادی، حقوقی، اخلاقی، فرهنگی و خواه هنری، به پارادوکس‌ها و تناقض‌هایی گرفتار شده‌اند؛ این تلاش‌ها آشکال تازه‌ای از سلطه و راهبردهای تازه‌ای برای سلطه پدید آورده‌اند. وانگهی، آشکار شده است که رهایی در حقیقت همواره پیشاپیش در خدمت توجیه سلطه بوده است».

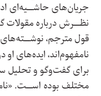

درواقع یادآوری این دیالکتیک آزادی بنیادین است که به نظر منکه، متفکران بسیاری را به دست‌شستن از ایده آزادی و ایده رهایی سوق داده است. و از همین رو است که او در کتاب «نظریه رهایی» می‌خواهد مفهوم تازه‌ای از رهایی را شرح و بسط دهد که از هرگونه سلطه به دور باشد.

نظریه رهایی، کریستوف مِنکِه، ترجمه سیدمسعود حسینی، نشرنی

مصاب حقیقت

«قرآن مسیحیت» مجموعه‌ای از نوشته‌های سیمون وی در باب اندیشه یونانی است که از دو کتاب «سرچشمه یونانی» و «شهودات پیتاسمیحی» برگرفته شده؛ دو کتابی که پس از مرگ وی منتشر شده‌اند. سیمون وی در این کتاب این مسئله را مطرح می‌کند که چطور می‌توان قرآن بدیده‌ای را در عصری مقدم بر آن پدیده پیدا کرد. از دید وی، «مسیح حقیقتی تا ابد جاری است نه پدیده‌ای تاریخی»، «حقیقتی که محکمتر از قوانین ریاضی است». چنان‌که مترجم کتاب می‌نویسد «اهل فلسفه می‌کوشند همه حقایق عالم و از همه مهم‌تر غایت همه حقایق را به دام گزاره‌های فلسفی بیندازند و آن را به سرنوشت دیگر عقاید فلسفی دچار کنند. اما اگر، به فرض محال، حقیقت به لباس دلخواه اهل فلسفه نیز درآید نتیجه، به احتمال فراوان یکسان نخواهد بود؛ زیرا اگر ایمان به تعبیر سیمون وی، نوعی میل و توجه در جهت صواب باشد هیچ گزاره فلسفی نخواهد داشت ولی را که این میل و توجه در آن مرده است، زنده کند. بلکه اصولا تا میل راهبر نباشد استدلال به جانبی متوجه نمی‌شود». درواقع از دید سیمون وی، کسی که از طریق جست‌وجوی عقلی- صرف در پی یافتن حقیقت باشد و بر این کار اصرار ورزد پیشاپیش اعراض از هدایت را برگزیده است. در بخشی از کتاب «قرآن مسیحیت» می‌خوانیم: «با کمتنی شکستگانی هستیم جسپده به تخته‌پاره‌های پراکنده بر روی دریا که با انقطعال تمام و با حرکت امواج بالا و پایین می‌رویم. خداوند برای نجات خویش از ما رسمالی از آسمان فرومی‌فرستد. آن که به این چوبهای از آب رسیده چنگ می‌زند و به رغم درد و ترس رهایش نمی‌کند به قدر دیگران اسیر نوسان امواج است اما برای او این نوسانات با تکان‌های رسمان ترکیب می‌شود و کلیتی متفاوت می‌سازد».

قرآن مسیحیت، در میان یونانیان باستان، سیمون وی، ترجمه بهزاد حسین‌زاده، نشرنی

ابرای زندان

«نامه‌های زندان» بخشی از انبوه مکتوبات گرامشی در زندان است که چهارصد رساله و یادداشت‌های زندان از آن جمله‌اند. جلد دوم نامه‌های زندان (از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۱) به‌تازگی منتشر شده است. در میان انبوه نوشته‌های آنتونیو گرامشی، «نامه‌های زندان» را از برجسته‌ترین نوشته‌های او در عالم اندیشه سیاسی می‌دانند که منبعی مهم و پرارزش برای درک شخصیت گرامشی، خصوصیات فکری و اخلاقی او عمق مطالعاتش و نیز فهم آرای او در عرصه جامعه‌شناسی سیاسی و مطالعات فرهنگی است. اهمیت این اثر در آن است که بخش مهمی از کوشش گرامشی را در تدوین پروژه فکری‌اش به ما ارائه می‌دهد که علاوه بر سیاست، تاریخ و فلسفه مطالعات فرهنگی را نیز در بر می‌گیرد. «در جای‌های زمانه تلاش برای بررسی همه‌جانبه مسئله اصلی گرامشی، یعنی نحوه سرپرآوردن فاشیسم و ناکامی جنبش انقلابی، مشهود است و رد و نشانی از مفاهیمی کلیدی و مورد توجه او مانند هژمونی، روشنفکر ارگانیک، جامعه سیاسی و جامعه مدنی، تاریخ‌گری، مسئله فرهنگی و ادبی، و جریان‌های حاشیه‌ای ادبی را به وضوح می‌توان در خط فکری او و ابراز نظرش درباره مقولات گوناگون و حتی مسائل روزمره دید». با اینکه به قول مترجم، «نامه‌های گرامشی آبشخور بی‌انتهای فرهنگ و ناکامل و گاه ناملفهوم‌اند، ایده‌های او در میان این انبوه نوشتار انگیزه‌بخش جنبش نسل برای کنش‌ورزی و تحلیل سیاسی و اجتماعی جامعه و زمان‌ها و مکان‌های مختلف بوده است. «نامه‌های زندان» یا به تعبیری «ابرای زندان» نیز امکانی برای اندیشیدن به مفاهیم بنیادی تفکر گرامشی ازجمله هژمونی و جامعه مدنی و مسئله زبان و فرهنگ را فراهم می‌آورد که بیانگر نوع و ذهن تحلیلگر و خلاق این متفکر مارکسیست انقلابی است. کتاب با نامه‌ای از گرامشی به تاریخ ۱۰ جولای ۱۹۲۸ از کازرتا آغاز می‌شود: «فردا صبح راه می‌افتیم. اما نمی‌دانم کی به توری می‌رسیم. اگر بتوانی از همین حالا جند کاغذ برایم به آدرسِ تیرا بفرستی، لطف بزرگی در حقم می‌کنی. اگر وسایلم را از رختان تحویل گرفته‌ای، می‌توانی فیورا کتاب‌ها و مجله‌هایی را که در جمدان و ساک سفرکناشده‌ام برایم بفرستی. اولم را همه کتاب‌های دستوزرینان را می‌خواهم. برای یادگیری آلمانی فقط آن دو کتاب کوچک، که برایم فرستادی، بیشم هستند. کتاب دستوزرینان آلمانی را که در میلان خریدی، کاملش کم کرده‌ام؛ اما بین کتاب‌هایی که در رم دارم دستوزرینان آلمانی متن هشتم سونز-فراری و فرهنگ لغت لاتکنشایت را پیدا می‌کنی...».

نامه‌های زندان، (جلد دوم: از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۱)، آنتونیو گرامشی، به‌کوشش سرجو کاربونیلو، السا فوبینی، ترجمه آثمار موسوی‌نیا، نشرنی

عصرچریک‌ها: روایت احمد غلامی از گفت‌وگو با بهزاد نبوی

چریک آرام

عکس: سعید تاکی، شرق

نعش را گذاشته بودند در دالان باشگاه. بیل سرش را به دو نیم کرده بود و خون به‌اندازه سر جنازه مفحکه را خیس کرده بود. پدرم گفت: «نمی‌ترسی اینجا بمانی بروم خانه و برگردم؟» نمی‌دانستم می‌ترسم یا نه. تا زمانی که پدرم و سرگروهبان جمشیدی توی باسگاه بودند و چراغ رنبوری روی میز دفتر کار پدرم ویز ویز می‌کرد احساسی از ترس در وجودم نبود. بیشتر بهت‌زده بودم. تا آن روز نعش کسی را ندیده بودم. پدرم می‌خواست برود خانه و حمایل و اسلحه کمری‌اش را بردارد و زود برگردد تا همان شاماگه جنازه را به شهر برساند و کار این پرونده را فیصله بدهد. اول گفت من بروم و اسلحه را برایش بیاورم اما زود پشیمان شد. نمی‌دانم روی چه حسابی به سرگروهبان جمشیدی نگفت. شاید غرورش اجازه نمی‌داد با برایش خوب نبود که سرگروهبان بفهمد اسلحه کمری و حمایلش را در خانه گذاشته است. خانه ما آن‌طرف روستا بود. مادر و خواهرم برای عزاداری به روستای دیگری رفته بودند. پدرم رفت و دَرِ آبی دالان باسگاه را پشت سرش بست. سرگروهبان جمشیدی قدم‌زنان رفت پشت در بازداشتگاه که توی حیاط بود. سیگاری روشن کرد و در جواب زندانی گفت: «آره تمام کرد». بعد سکوت سنگینی شد. من ماندم و نعش. تصمیم گرفتم بروم داخل دفتر اما می‌ترسیدم از جایم تکان بخورم. نعش روبه‌رویم بود و دم‌به‌دم دایره‌های خون روی ملحفه سفید بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. انگار از زیر چیزی تکان می‌خورد. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و راه نفسم بسته شده بود. همان‌طور که روی نیمکت نشسته بودم چشم‌هایم سیاهی رفت و با صدای بمی افتادم روی زمین و دیگر هیچ‌چیز نفهمیدم. وقتی صدای پدرم را شنیدم احساس کردم توی گور افتاده‌ام. مثل زمانی که پدربزرگم را در گور می‌گذاشتند. پدرم می‌گفت: «چشمهایت را باز کن». نمی‌توانستم. می‌خواستم بخوابم. احساس می‌کردم دیگر مرده‌ام.

درست مثل رضا عسگریه که کار را نیمه‌ام‌ده می‌دانست. بهزاد نبوی گفت: «قرص سیانور را ناخواسته قورت بده و جاری‌اش بده که او را در قبرستان رها کنم و بروم». رضا رفته بود تا ته قبر خوابیده و در انتظار مرگ بود. کسی نمی‌داند آن شب بر رضا چه گذشته است. در گورستانی تنها ته قبری به انتظار مرگ نشستن، کار ساده‌ای نیست. آدم از زیرورو می‌کند. هر تغییری الزاما خوشایند نیست. بهزاد نبوی می‌گوید: «از سال ۱۳۴۷ گروه مسلحی تشکیل داده بودیم. من بودم و مصطفی شعاعیان، رضا عسگریه و پرویز صدری. صدری از این فکر می‌کردم برایش مخرب‌الدوله بوده و که‌ویه خیانت کرده است. بهزاد نبوی گفت: «نه این‌طور نبود، ما خیلی به عمل کردیم. وقتی ناچار شدیم مخفی شویم باید جایی برای ماندن پیدا می‌کردیم. من شاگرد سیم‌کش بودم و در خیابان نازی‌آباد کار می‌کردم. خانه‌ای در قلعه‌مرغی اجاره کرده بودم و می‌خواست مستقل بماند از رضا دفنه بودند. نمی‌دانم این موضوع چقدر صحت دارد. دغدغه‌ام نیست که بروم و تحقیق کنم تا درستی ماجرا را دریابم. گاهی اوقات بهت است آدم به افسانه‌ها دل بسپارد. بهزاد نبوی گفت: «مصطفی مقابل ۱۳۱۵ و شش سال آن من بزرگ‌تر بود. بعد از کودتای ۲۸ مرداد در قبرستان می‌خوابید و بعدها به ما هم یاد داد. من و رضا عسگریه در قبرستان دولت‌آباد شهرری بودیم که رضا یک‌دفعه سیانورش را خورد. رضا را در گذاشتیم و او شهادتینش را هم خواند. گفتم مجبورم تو را ترک کنم. رضا تا صبح خیلی حال ما مانده بود. ولی سیانور اثر نکرده بود. از همان موقع بود که رضا از کار سیاسی برید و از همان‌جا بکراست رفت و خودش را معرفی کرد. کسی را هم دلم نمی‌خواست رضا را بکشد. او که می‌خواهد خودش را تسلیم کند. نتوانست آن شرایط سخت را تحمل کند».

پدرم نشست. سرگروهبان جمشیدی قدم‌زنان رفت توی باسگاه. او به هوش آمده بودم. سایه دراز پدر و سرگروهبان جمشیدی زیر نور چراغ رنبوری روی دیوار با یکدیگر می‌جنگیدند. انگار اشباح همه باسگاه را احاطه کرده بودند. پدرم گفت: «باید خیلی احتیاط کنیم. این آدم اسم خطرناکی است. چیزی برای از دست دادن ندارد. خواستمان جمع نباشد ما را هم سرپه‌نیست می‌کند و می‌رود».

بهزاد نبوی گفت: «بعد از آن خیلی بیشتر احتیاط کردیم. من با پسرعمام تماس گرفتم و به خانه آنها رفتم. نمی‌دانستم خانه تحت نظر است. من را تعقیب کرده بودند و به این ترتیب خانه قلعه‌مرغی هم لو رفت».

پدرم خطاب به سرگروهبان گفت: «محمود را به خانه خودتان، یکبار پیش رضا خانم و بچه‌های خودت. سفارش کن تا مادرش آمد و را ببرند خانه». سرگروهبان باهایش را به هم کوبید و من را بغل کرد و گفت: «مثل ترکه سکسی». پدرم گفت: «دیرو بگرد. سرباز نجاتی را هم سراه سوار کن و بیاور در باسگاه بمانند». به لباس نظامی سرگروهبان جمشیدی چنگ زده بودم. خیال می‌کردم پر کباهی خواهم زد. اما نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده بود و تحلیل سیاسی و اجتماعی جامعه و زمان‌ها و مکان‌های مختلف بوده است. «نامه‌های زندان» یا به تعبیری «ابرای زندان» نیز نگذارم. من یک پرکاه ده ساله بودم.

بهزاد نبوی گفت: «دقیقا ده ساله بود. در خانواده مادرم‌ام خیلی مرتبه شده‌ام. پدر و مادرم از هم جدا شدند. یکی از خاله‌هایم و دوتا از دایی‌هایم سیاسی بودند. خانواده دانشکده حقوق دس می‌خوانده و شیاسی بود. ولی دایی‌هایم سیاسی حرفه‌ای نبودند. در آن خانه طبعا می‌باید سیاسی و طرفدار مصدق می‌شدم که شدم. اطرافم همه مصدقی و دیدم بودند. دایی بزرگم طرفدار بقایی بود. در دعوای خاله طبعی با بقایی همه مدتی با بقایی ماند. البته خیلی فعال نبود. او ۲۹ تیر مرا به میدان مخابره‌الدوله برده بود. خودش هم شعار می‌داد. به خیابانی رفتیم که ساختمان هواپیمایی KLM آنجا بود. من از وسط خیابان گذاشت و خودش سر خیابان بود. خیلی هم شعار می‌داد. فریاد می‌زد مرگ بر قوام. دیرو بر مصدق. صدای رسایی هم داشت. پنجاه شصت نفری دورش جمع شده بودند. خیلی‌ها که حمله کردند همه با به فرار گذاشتند. دایی‌ام را گرفتند و سروکوبه زدند و به زدن او من سنگی برداشتم و فیارد زدم دایی‌ام را کشتند و به سمت نظامی‌ها دویدم. این صحنه مردم را به هیجان آورد و آنها هم با سنگ و کلوخ حمله کردند. از این میان، اولین سنگ به شانه نظامی می‌خورد اما نظامی‌ها فرار کردند. همان روزها یعنی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ تمام مرتب روزنامه‌های نیروی سه خیلی ملکی را می‌آورد خانه و من می‌رفتم جلوی دانشگاه آنها را می‌فروختم. همان موقع بود که خلیل ملکی از جبهه جدا شده بود.

مادرم گفت: «یی‌خود از فامیل جدا شدیم و آمدیم این دِه‌کوره. نمی‌دانم این محیط چه بلایی سر بچه‌ها می‌آورد». گفتم: «من خانه‌هان تو زاراک را دوست دارم. هنوز بلاکش بادم است. بلاکش ۱۷ بوده».

بهزاد نبوی گفت: «بلاک ۱۷، درست است. توی کوچه پورجوادی بود. پورجوادی پدربزرگ مصطفی میرسلیم است. ما مسماجر آنها بودیم. وضع مالی‌شان خوب بود. چند دستگاه خانه توی همان خیابان دانشگاه داشتند. با این وصف تمام بنایی‌های خانه‌هایش را خودش انجام می‌داد. ظهرها لب جوی آب می‌نشست و نان و پنیر و انگور می‌خورد. خلاصه این محیط در سیاسی‌شدنم بی‌تاثیر نبود. در دوره مصدق هر روز که دانشگاه تعطیل می‌شد، توده‌ای‌ها اکثریت بودند و ملیون در اقلیت. یادم است جوانی اهل شمال بود که به نیروی سوم خلیل ملکی گرایش داشت، همیشه با چند تا توده‌ای در حال بحث بود و همه‌شان را ضربه‌فنی می‌کرد. وقتی در بحث حریفش نمی‌شدند، دعوا راه می‌انداختند و کتکش می‌زدند. من برایش تاکسی می‌گرفتم و سوار می‌شد و به خانه می‌رفت. از همین‌جا که سیاسی شدم».

پدرم گفت: «بالای سر بچه‌ها نباشیم معلوم نیست چه می‌شود. اوضاع‌واحوال را که می‌بینی همه جوان‌ها سیاسی شده‌اند. اینجا خیالم راحت است. آنجا نه. توی شهر نه».

بهزاد نبوی گفت: «همان‌جا بود که سیاسی شدم. ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در خانه ما در همان خیابان دانشگاه شام غریبان بود».

تا پایان ده سالگی در روستا ماندم. با نعشی در خاطراتم و سایه‌های بلندی از اشباح در کابوس‌هایم. شب‌ها نمی‌توانستم تنها بمانم و هرگز جرئت روشدن از کوچه‌های تاریک را نداشتم.

بهزاد نبوی گفت: «آن زمان مردم از سایهٔ خودشان هم می‌ترسیدند. پدرم آدم غیرسیاسی بود. بعدها در فرانسه دکترای تاریخ گرفت. وقتی می‌خواست به‌نوعی دَم حضرات را ببیند در رساله‌اش به موضوع «از انقلاب مسروطه تا انقلاب سفید» پرداخت. من هم که به زندان افتادم سعی کرد خودش را بیشتر به آن‌طرف نزدیک کند. مبادا وصله‌ای به او بچسباند. در تمام مدتی که در زندان بودم یک‌بار عید به ملاقاتم آمد. در حالی که مادرم هفته‌ای سه بار می‌آمد. من تک‌فرزند بودم. بی‌اعتنایی پدرم مهم نبود چون هیچ‌وقت با پدرم زندگی نکرده بودم. هر وقت که به پدر نزدیک می‌شدیم باهم دعوا می‌کردیم. چندان سمپاتی‌ای به پدرم نداشتم. جای او را دربزرگ مادرم‌ام پر کرده بود. پدربزرگم بخشی از تحصیلاتش را در روسیه و بخش دیگر را بعد از انقلاب اکتبر در شوروی گذرانده بود. در زمان رضاشاه جزو کسانی بود که به دلیل روسی مسلط بود در شرکتی به نام شرکت بلور که متعلق به روس‌ها بود کار می‌کرد. خودش می‌گفت سرپاس مختاری که رئیس شهربانی بود، به او پیشنهاد داده بود در شرکت روس‌ها منبع (مخبر) شهربانی باشد که قبول نکرده بود. بعد از دستگیری ۵۳ نفر، پدربزرگم را هم دستگیر کردند. خودش می‌گفت ارتباطی با ایرانی نداشته اما چون همکاری نکرده بود دستگیرش کردند. پنج سال از ۱۳۱۵ تا شهریور ۱۳۲۰ چوب خدا در زندان به سر برد. بعد از آزادی از زندان حسابی محافظه‌کار شده بود و در اتاقش عکس شاه را زده بود که مشکلی برایش پیش نیاید. با ما هم که طرفدار نهضت ملی بودیم خیلی بحث و مخالفت می‌کرد. اما خانام همچنان پروپاگرص طرفدار خلیل ملکی بود و سرش پوق قورمه‌سبزی می‌داد. او روی من اثر زیادی داشت. از دبیرستان به توده‌ای‌ها نزدیک شد. ولی در دانشگاه تزیع ملیون و نیروی سومی‌ها بود. تا اینکه سال ۱۳۳۹ دانشگاه بی‌تکلیف شد».

مادرم گفت: «این‌ها باید بروند دانشگاه درس بخوانند. تا بد که نمی‌توانی جلوی‌شان را بگیری». پدرم گفت: «سرنوشت این بچه‌ها را دیدی؟!» نمی‌دانم اشماره‌اش به من بود یا به مادرم. بعد ادامه داد: «این نعشی که توی باسگاه افتاده بود که بی‌کس‌وکار نبود. برای خودش آدمی بود. درس‌خوانده و باسواد بود. آخرش چه شد؟» مادرم گفت: «دستش بشکند. بدش را که چرک کرده بود، می‌گفت که نمی‌کنند». پدرم سکوت کرد و راه افتاد. حرف‌هایش برایم مبهم و آزارده‌نده بود. از زمانی که پدرم گفت بود خواهر و برادرم برای ادامه تحصیل به تهران بودند، در خانواده ما غوغایی شده بود. دبیرستان و مهم‌تر از آن دانشگاه در خانه ما اتفاق بزرگی بود. برای خواندن نبود. انگار سرنوشت محتوم ما برای ورود به کارهای سیاسی بود.

بهزاد نبوی گفت: «من در تظاهرات ۲۰ دی سال ۱۳۳۸ حضور فعالی داشتم. اعتصاب دانش‌آموزان به خاطر نمراتشان بود. نمره دبیرستانی را از هفت به ۱۲ افزایش داده بودند. من کاری به علت تظاهرات نداشتم. چون شاگرد درس‌خوانی بودم. بچه‌ها در دانشگاه بودند که شعارشان نزدیک به این مضمون بود: مهران یا جفت قبول شد، یا باید ۱۲ بگیریم. اشارشان به محمود مهران وزیر فرهنگ آن زمان بود. یا تظاهرکنندگان به سمت کاخ مرمر رفتند. آن زمان هفده‌سالیه بودم چون من از شش‌سالگی مدرسه را شروع کرده بودم. به کاخ مرمر که رسیدیم شعار «محصل پیروز است» شد «مصدق پیروز است». معلوم نشد نمره بهانه است و همه من حل مسئله می‌شود یعنی قورمه‌سبزی می‌دهد. با این رویکرد وارد دانشکده شدم. در آن زمان جبهه ملی دو ماه ۱۳۳۹ شکل گرفته بود میدان‌دار بود. فشار سیاسی هم بالا نبود. در آمریکا کندی رئیس‌جمهور شده بود و به کشورهای غیردموکراتیک فشار می‌آورد که به مردم آزادی سیاسی بدهند. همین آزادی سیاسی سبب شد در تابستان ۱۳۳۹ به جبهه ملی هم اجازه فعالیت بدهند که تحت عنوان جبهه ملی دوم شروع به فعالیت کرد. بعد جبهه‌هایی مثل مردم بیش جزنی بودند که کرایش توده‌ای داشتند متهم چون حزب توده منحل شده بود نمی‌توانستند به نام حزب توده فعالیت کنند و آنها هم عمدتا در جبهه ملی بودند. با آنها درگیری نظری داشتیم. از سال ۱۳۳۹ که جبهه ملی دوم تشکیل شد، جبهه ملی بی‌تکلیف شد. بعد از یک سال بعد مسئول جبهه ملی در بی‌تکلیف و عضو کمیته دانشگاه جبهه ملی شد. خود بنده که با توده‌ای‌ها بحث می‌کردم جبهه ملی ارتباط پیدا کردم؛ چهره‌هایی مثل حسن شاطرپلیم که عضو کمیته دانشگاه بود و از دانشکده حقوق به دیدم آمد و او پدر باسوادی بود. او بیش جزنی هم ارتباط داشت. اما من آن زمان عضو حزب توده بودم، به خاطر سوابق سیاسی در دوران نوجوانی که تحت تاثیر نوری سومی‌ها بود که آنها توده شوروی بودند. این عضو شوروی بودن را مصطفی شعاعیان تقویت کرد. زمانی که در بی‌تکلیف بودم از در انستیتو تکنولوژی بود که بعد هنرسرای عالی فنی شد و الان دانشگاه علم و صنعت شده است. شعاعیان هم در کمیته دانشجویان بی‌تکلیف بود. او هم به‌شدت ضد شوروی و ضد توده‌ای بود. شعاعیان در زمان مصدق عضو حزب بان‌ایرانیست بود که آن زمان پرچمدارش سرور مهرداد بود. بعدها گرایش چپ پیدا کرد. ولی چپ ضد توده‌ای و ضد شوروی. شعاعیان کتاب «نگاهی به روابط شوروی و سردار جنگل» را هم در واکنش به کتاب «سردار جنگل» ابراهیم فخرایی نوشت. در کتاب بعدی‌اش «شورش» هم که وقتی من در زندان بودم نوشت، حسابی به استالین و لنین انتقاد کرد و کفت آنها از رده خارج شده. شعاعیان آن‌قدر ارتدوکس بود که حتی دیگر انگلس را هم قبول نداشت. می‌گفت به مارکس هم انتقاداتی دارد که به موقع آنها را مطرح خواهد کرد. مارکسیستی بود که خود مارکس را هم قبول نداشت. جالب اینکه از چهره‌های جامعه سیاسی مشروطه شیخ فضل‌الله نوری را قبول داشت. می‌گفت طباطبایی و بهبهانی انگلیسی هستند و تنها آدم مستقل شیخ فضل‌الله نوری بوده است. در جبهه ملی هم با مرحوم طالقانی و بازرگان روابط خیلی خوبی داشت. با مجاهدین خلق هم هنوز نفاقشان برملا نشده بود، روابط بهتری از چریک‌های فدایی خلق داشت. با من هم که می‌دانست مسلمانم و اهل نماز رابطه بسیار خوبی داشت و انتقادهایش از بیژن جزنی را با من در میان می‌گذاشت. به همین دلیل بود که بعدها کنار هم قرار گرفتیم و گروه مبارزه مسلحانه تشکیل دادیم. بعد از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ فعالیت علنی نداشتیم. رئیس‌جمهور آمریکا، کندی ترور شده بود و جانسون به جایش آمده بود و سیاست فضای باز به پایان رسیده بود. فضا کاملا بسته شده بود. در این زمان جبهه ملی اعلام کرد که سیاست صبر و انتظار را در پیش خواهد گرفت. به قول فرنگی‌ها Wait And See. بعد از آن تمام روزنامه‌ها را بستند و احزاب تعطیل شد. اما روابط غیررسمی و محفلی من با مصطفی شعاعیان و دوستان دیگر در جبهه ملی ادامه داشت. تا اینکه در سال ۱۳۴۷ تصمیم گرفتیم یک گروه جبهه‌ای با مشی مبارزه مسلحانه تشکیل بدهیم».

مادرم گفت: «مبارزه مسلحانه؟» پدرم گفت: «آره. آمده بودند توی توشتان انبارک بزنند، اگر رفقایشان مجبور شدند مدت‌ها آنجا پنهان شوند آذوقه داشته باشند». نعش را گذاشته بودند در دالان باسگاه و دایره خون هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. سرگروهبان جمشیدی به من گفته بود با دوستش دعوا کرده. الان توی بازداشتگاه است. با بیل زده توی سرش. مادرم گفت: «چرا به این بچه‌ها شلیک کردء؟ آنها که اسلحه نداشتند؟» پدرم گفت: «خودش می‌گوید ترسیده بکشندش. اما من باور نمی‌کنم». مادرم گفت: «شک نکن. برای اینکه جای تو را بگیرد هر کاری می‌کند. حالا حتما برای این دسگیری به او درجه می‌دهند». پدرم گفت: «به جهنم!» سرگروهبان جمشیدی گفت: «بشیمان است. رفیقش را بیل کشته، برای همین است که ژار می‌زنده». صدای زندانی زنانه بود. پرسیدم: «زن است؟» گفت: «آره». از پشت زده توی سر رفیقش... پرسیدم: «برای چی؟» سبگارش را زیر پا له کرد و گفت: «چه می‌دانم توی توشتان چماگر می‌کردند».

بهزاد نبوی گفت: «اوایل سال ۱۳۵۱ گروه ما بعنی جبهه دموکراتیک ملی که اعضای آن من، مصطفی شعاعیان، رضا عسگریه و پرویز صدری بودیم لو رفت. با ما فکر می‌کردیم که لو رفته‌ایم. در هر صورت مخفی شدیم. در ساعت چهار صبح سوم مرداد ۱۳۵۱ در خانه اجاره‌ای قلعه‌مرغی دستگیر شدم. خانه بالای بلندی نیامادنی بود که به‌راحتی می‌شد دورتادورش را محاصره کرد. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که سیانوری را که داشتم کار بزنم اما متاسفانه سیانور تاریخ مصرفش گذشته و فاسد شده بود و اثر نکرد. در ماشین که نشستم بین بیم و امید دودلی شهادتینم را خواند. بلند بلند می‌خواندم که ساواکی‌ها بشنوند و فکر کنند سیانور خورده‌ام. با این کار می‌خواستم رفتنم به زندان را عقب بیندازم. چون به زندان که می‌رسیدم فورا پاهایم را می‌سنند و با کابل به کف پاهایم می‌زدند. خیلی خوشمزه است و آدم را زود به حرف می‌زدند. ساواکی‌ها می‌دانستند که سیانور را داخل دهانمان می‌گذاریم. سریع انگشت انداختند و یک سیانور را از دهانم بیرون کشیدند. ما خیلی جوان بودیم. در دوره مصدق هر روز که دانشگاه تعطیل می‌شد، دانشجوها و مردم جمع می‌شدند با هم بحث سیاسی می‌کردند. توده‌ای‌ها اکثریت بودند و ملیون در اقلیت. یادم است جوانی اهل شمال بود که به نیروی سوم خلیل ملکی گرایش داشت، همیشه با چند تا توده‌ای در حال بحث بود و همه‌شان را ضربه‌فنی می‌کرد. وقتی در بحث حریفش نمی‌شدند، دعوا راه می‌انداختند و کتکش می‌زدند. من برایش تاکسی می‌گرفتم و سوار می‌شد و به خانه می‌رفت. از همین‌جا که سیاسی شدم».

پدرم گفت: «بالای سر بچه‌ها نباشیم معلوم نیست چه می‌شود. اوضاع‌واحوال را که می‌بینی همه جوان‌ها سیاسی شده‌اند. اینجا خیالم راحت است. آنجا نه. توی شهر نه».

بهزاد نبوی گفت: «همان‌جا بود که سیاسی شدم. ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در خانه ما در همان خیابان دانشگاه شام غریبان بود».

تا پایان ده سالگی در روستا ماندم. با نعشی در خاطراتم و سایه‌های بلندی از اشباح در کابوس‌هایم. شب‌ها نمی‌توانستم تنها بمانم و هرگز جرئت روشدن از کوچه‌های تاریک را نداشتم.

بهزاد نبوی گفت: «آن زمان مردم از سایهٔ خودشان هم می‌ترسیدند. پدرم آدم غیرسیاسی بود. بعدها در فرانسه دکترای تاریخ گرفت. وقتی می‌خواست به‌نوعی دَم حضرات را ببیند در رساله‌اش به موضوع «از انقلاب مسروطه تا انقلاب سفید» پرداخت. من هم که به زندان افتادم سعی کرد خودش را بیشتر به آن‌طرف نزدیک کند مبادا وصله‌ای به او بچسباند. در تمام مدتی که در زندان بودم یک‌بار عید به ملاقاتم آمد. در حالی که مادرم هفته‌ای سه بار می‌آمد. من تک‌فرزند بودم. بی‌اعتنایی پدرم مهم نبود چون هیچ‌وقت با پدرم زندگی نکرده بودم. هر وقت که به پدر نزدیک می‌شدیم باهم دعوا می‌کردیم. چندان سمپاتی‌ای به پدرم نداشتم. جای او را دربزرگ مادرم‌ام پر کرده بود. پدربزرگم بخشی از تحصیلاتش را در روسیه و بخش دیگر را بعد از انقلاب اکتبر در شوروی گذرانده بود. در زمان رضاشاه جزو کسانی بود که به دلیل روسی مسلط بود در شرکتی به نام شرکت بلور که متعلق به روس‌ها بود کار می‌کرد. خودش می‌گفت سرپاس مختاری که رئیس شهربانی بود، به او پیشنهاد داده بود در شرکت روس‌ها منبع (مخبر) شهربانی باشد که قبول نکرده بود. بعد از دستگیری ۵۳ نفر، پدربزرگم را هم دستگیر کردند. خودش می‌گفت ارتباطی با ایرانی نداشته اما چون همکاری نکرده بود دستگیرش کردند. پنج سال از ۱۳۱۵ تا شهریور ۱۳۲۰ چوب خدا در زندان به سر برد. بعد از آزادی از زندان حسابی محافظه‌کار شده بود و در اتاقش عکس شاه را زده بود که مشکلی برایش پیش نیاید. با ما هم که طرفدار نهضت ملی بودیم خیلی بحث و مخالفت می‌کرد. اما خانام همچنان پروپاگرص طرفدار خلیل ملکی بود و سرش پوق قورمه‌سبزی می‌داد. او روی من اثر زیادی داشت. از دبیرستان به توده‌ای‌ها نزدیک شد. ولی در دانشگاه تزیع ملیون و نیروی سومی‌ها بود. تا اینکه سال ۱۳۳۹ دانشگاه بی‌تکلیف شد».

مادرم گفت: «این‌ها باید بروند دانشگاه درس بخوانند. تا بد که نمی‌توانی جلوی‌شان را بگیری». پدرم گفت: «سرنوشت این بچه‌ها را دیدی؟!» نمی‌دانم اشماره‌اش به من بود یا به مادرم. بعد ادامه داد: «این نعشی که توی باسگاه افتاده بود که بی‌کس‌وکار نبود. برای خودش آدمی بود. درس‌خوانده و باسواد بود. آخرش چه شد؟» مادرم گفت: «دستش بشکند. بدش را که چرک کرده بود، می‌گفت که نمی‌کنند». پدرم سکوت کرد و راه افتاد. حرف‌هایش برایم مبهم و آزارده‌نده بود. از زمانی که پدرم گفت بود خواهر و برادرم برای ادامه تحصیل به تهران بودند، در خانواده ما غوغایی شده بود. دبیرستان و مهم‌تر از آن دانشگاه در خانه ما اتفاق بزرگی بود. برای خواندن نبود. انگار سرنوشت محتوم ما برای ورود به کارهای سیاسی بود.

بهزاد نبوی گفت: «من در تظاهرات ۲۰ دی سال ۱۳۳۸ حضور فعالی داشتم. اعتصاب دانش‌آموزان به خاطر نمراتشان بود. نمره دبیرستانی را از هفت به ۱۲ افزایش داده بودند. من کاری به علت تظاهرات نداشتم. چون شاگرد درس‌خوانی بودم. بچه‌ها در دانشگاه بودند که شعارشان نزدیک به این مضمون بود: مهران یا جفت قبول شد، یا باید ۱۲ بگیریم. اشارشان به محمود مهران وزیر فرهنگ آن زمان بود. یا تظاهرکنندگان به سمت کاخ مرمر رفتند. آن زمان هفده‌سالیه بود